سفر با بلیت‌های واکس‌زده

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

پشت میز کامپیوتر، گرم بازی بودم که صدای مادرم مرا به خود آورد؛ «افشین... افشین یه دقیقه بیا.» بازی را متوقف کردم. فوراً پیش مادرم رفتم. مادر ساک مسافرتی را باز کرده بود و مشغول تا کردن و جاسازی لباس‌ها درون ساک بود. با تعجب گفتم: «قراره جایی بریم مامان؟» مادرم گفت: «ما بله!» گفتم: «ما یعنی کیا؟» مادر گفت: «یعنی من، بابا و نرگس.» گفتم: «پس من چی؟» مادر گفت: «تو مدرسه داری، نمی‌تونی بیای؟» گفتم: «پس چرا نرگس می‌ره؟ خب اون هم درس داره.» گفت: «فرق داره.» گفتم: «چه فرقی؟» گفت: «اون مدرسه ابتدایی می‌ره. وقتی به مدیرشون گفتم و قول دادم خودم جبرانی براش بذارم بهش اجازه دادند، اما تو کلاس هشتمی درس‌هات سخت‌تره.» گفتم: «حالا نمی‌شه یه وقتی برید مسافرت که من هم بتونم بیام.» مادر همان‌طور که سعی می‌کرد ژاکت کاموایی را داخل ساک جا بدهد، گفت: «نمی‌خوایم بریم تفریح کنیم که اینقدر شاکی شدی!» گفتم: «حالا کجا می‌خواهید برید؟» مادر گفت: «می‌ریم شیراز عیادت مامان جون.» با تعجب گفتم: «مامان جون از بیمارستان مرخص شد؟» مادر گفت: «آره؛ خوشبختانه عملش خوب بوده.» گفتم: «حالا تا کی شیراز می‌مونین؟» مادر که تلاش می‌کرد زیپ ساک را ببندد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «میای کمک یا می‌خواهی همینطور اونجا وایسی و منو سین‌جیم کنی؟» کمکش کردم تا زیپ ساک را ببندد. مادر گفت: «مجبوریم بریم. مامانم بعد از مرخص شدن احتیاج داره چند روزی ازش پرستاری کنیم تا کم‌کم خودش راه بیفته.» گفتم: «پس انگار قراره یه هفته‌ای شیراز بمونین.» مادر گفت: «نمی‌دونم شاید ۵-۴ روزه حال مامان بهتر بشه زود برگردیم.» گفتم: «حالا من این مدت تنهایی چی کار کنم؟» مادر به سمت آشپزخانه که می‌رفت جواب داد: «لولوخوره می‌خوردت؟ افشین یه نگاه به خودت بنداز؛ ماشاءالله ۱۴ سالته. بچه که نیستی.» گفتم: «خب می‌شه به خاله زنگ بزنی بگی این مدت فرزاد شب‌ها بیاد پیشم؟» مادر فکری کرد و گفت: «نه» و بلافاصله گفت: «می‌دونی چرا؟» و دوباره بدون اینکه منتظر جواب من شود، خودش جواب داد: «برای اینکه می‌خوام بدونم این آقاپسر من می‌تونه یک هفته گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون یا نه؟»

فردای آن روز صبح خیلی زود با صدای مادرم بیدار شدم. هنوز هوا روشن نشده بود مادر جانمازش را جمع کرد. گفت: «افشین پاشو ما داریم می‌ریم. یه وقت خواب نمونی مدرسه‌ات دیر بشه.» بابا کتش را پوشید و ساک را برداشت و رو کرد به مادرم و گفت: «همه چیزا رو برداشتین؟ بلیت، عابربانک، کارت شناسایی، موبایل، شارژر...» مامان چادرش را سرش کشید و گفت: «وای ناصر! از وقتی بیدار شدیم این پنجمین باره سراغ می‌گیری. آره خیالت راحت. همه رو برداشتم.» مادر رو کرد به من و گفت: «افشین دیگه سفارش نکنم؛ مواظب باش یه وقت اتفاقی نیفته. راستی ظرف شیر روی اجاق گازه. شعله‌اش رو کم کردم. چند دقیقه دیگه گرم می‌شه بخوری. یادت نره سر بره.» گفتم: «نه مامان؛ خیالتون راحت. حواسم هست.» بابا گفت: «افشین بابا، یه وقت بازیگوشی نکنی. این خونه و زندگی تحویل توئه‌ها.» نرگس، خواهرم همانطور که کیفش را برمی‌داشت رو کرد به طرف من، ابروهایش را بالا کشید و زبانش را درآورد و گفت: «ما که رفتیم! دلت بسوزه!» مادر چشم‌غره‌ای به نرگس رفت و گفت: «اااین چه کاریه؟ آدم موقع رفتن با داداشش اینطوری خداحافظی می‌کنه؟» از این کار نرگس حرصم گرفت. با خودم گفتم حتماً یه وقتی تنبیهش می‌کنم. ناگهان نرگس به مادر گفت: «وای مامان! دیدی یادم رفت وسایلم رو تو کمد بذارم.» بعد کیف دستی‌اش را روی جاکفشی گذاشت و فوراً به سمت اتاقش دوید. مادر هم بلافاصله به پدر گفت: «ناصر تا نرگس بیاد، من هم یه بار دیگه آشپزخونه رو چک کنم یه وقت شیر سر نره.» بابا گفت: «وای خانم اینقدر وسواس نباش؛ افشین حواسش هست. بیا بریم. راننده آژانس خیلی وقته که منتظره. از پرواز جا می‌مونیم‌ها.» مادر که با عجله به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت: «باشه، باشه تا تو بری سوار بشی من و نرگس هم اومدیم.» پدر که رفت برای لحظه‌ای تنها شدم. مادر توی آشپزخانه بود و نرگس هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود. چشمم به کیف نرگس افتاد. روی جاکفشی، کنار کیف دستی نرگس یک برس و یک شیشه واکس دیده می‌شد. با دیدن واکس به فکر انتقام از رفتار بی‌ادبانه نرگس افتادم. در یک لحظه شیشه واکس مایع را برداشتم و همانطور که تمام حواسم به درِ اتاق نرگس بود، مقداری واکس داخل کیف نرگس ریختم و فوراً درِ کیفش را بستم و فاصله گرفتم. چند لحظه بعد ابتدا مادر خداحافظی کرد و پشت سر مادر، نرگس هم دست تکان داد و با عجله راه افتادند. در را بستم. به لحظه‌ای فکر کردم که نرگس کیفش را باز می‌کند می‌بیند کیفش واکسی شده. خندیدم. با خودم گفتم وای که چه حالی دارد. نگاهی به ساعت انداختم. دیدم تا موقع رفتن به مدرسه یک ساعتی وقت دارم. به سمت کامپیوتر رفتم تا در این وقت باقیمانده کمی بازی کنم. بازی آنقدر هیجان داشت که متوجه گذشت زمان نشدم. وقتی به خودم آمدم که مادر و پدر و نرگس بالای سرم بودند. گیج شده بودم. چشمانم را مالیدم تا ببینم درست می‌بینم یا نه. بله، خودشان بودند! آنها ایستاده بودند و به من خیره شده بودند. بابا سکوتش را شکست و گفت: «اینطوری می‌خواستی خونه رو اداره کنی؟» مادر گفت: «اینجوری حواست به همه چی بود؟» نرگس با چشمانی سرخ شده همینطور اشک می‌ریخت و هق‌هق گریه‌اش بلند شده بود. شوکه شده بودم، زبانم بنده آمده بود. گفتم: «چی شده؟ هنوز نرفتین؟» مامان گفت: «از پرواز جا موندیم.» گفتم: «چرا؟» مامان غرید: «از خودت بپرس...» بابا گفت: «تو که دلت نمی‌خواست ما مسافرت بریم خب راحت می‌گفتی. نه اینکه اون کار رو بکنی؟» هنوز گیج بودم. گفتم: «منظورتون رو نمی‌فهمم.» مامان با عصبانیت گفت: «الان می‌فهمی. بعد کیف نرگس را گرفت و بلیت‌های سیاه شده هواپیما را بیرون آورد و جلویم گرفت و گفت: «حالا فهمیدی چرا نرفتیم؟» بویی فضا را پر کرده بود؛ بوی واکس و بوی سوختگی شیر.

چیزی که عوض دارد گله ندارد

بهلول به معنی مرد خندان، لقب مردی به نام ابو وهیب بن عمرو صیرفی کوفی است که در زمان هارون‌الرشید عباسی می‌زیست. حکایت‌های زیبای بهلول، نشان از درایت و عقل او دارند که توانست با زبان طنز و تظاهر به دیوانگی سخن حق را به صاحبان قدرت بگوید.

روزی بهلول به حمام رفت ولی خدمه حمام به او بی‌اعتنایی نمودند و آنطور که دلخواه بهلول بود او را کیسه نکشیدند. با این حال بهلول موقع خروج از حمام ۱۰ دینار به استاد حمام داد و کارگران چون این بذل و بخشش را دیدند همگی پشیمان شدند که چرا نسبت به او بی‌اعتنایی کردند. بهلول باز هفته دیگر به حمام رفت و این دفعه تمام کارگران با کمال احترام او را شست‌وشو دادند ولی موقع خروج از حمام با همه سعی و کوشش کارگران، بهلول فقط یک دینار به آنها داد.

حمامی‌ها متغیر گردیده پرسیدند: سبب بخشش بی‌جهت هفته قبل و رفتار امروزت چیست؟

بهلول گفت: مزد امروز حمام را هفته قبل که حمام آمدم پرداخت نمودم و مزد آن روز حمام را امروز می‌پردازم تا شماها ادب شوید و رعایت مشتری‌های خود را بنمایید.

داستان تصویری: برد و باخت

پای درس آقا
نشاط چگونه؟

خیال می‌کنند وقتی می‌گوییم «نشاط»، یعنی باید آنجا (مدرسه) بزن و بکوب و رقّاصی و [امثال این‌ها باشد]! نشاط این نیست؛ نشاط یعنی جوان سرزنده باشد، پژمرده نشود؛ با ورزش، با فوق‌برنامه‌های آموزنده و جذّاب، با این چیزها. نشاط این است که شما کاری کنید که این جوان، سرحال، سرزنده، باامید، باانگیزه، آماده به کار و پُرانرژی مشغول کار بشود، درس بخواند.

۱۳۹۸/۲/۱۱ – رهبر انقلاب

خیال پرواز

بچه که بودم آرزو داشتم در آسمان پرواز کنم. به پرنده‌ها که نگاه می‌کردم از طرفی از پروازشان لذت می‌بردم و از طرفی دلم می‌خواست حتی اگر یک بار هم شده، جای آنها در آسمان پرواز کنم! پرواز در میان ابرها چه حس قشنگی است. اما چه کنم که بالی برای پرواز نداشتم. در حیاط خانه‌مان دست‌هایم را مانند بال پرندگان می‌گشودم و دورتادور حوض می‌دویدم تا شاید پاهایم از زمین جدا شوند و پرواز کنم! افکار دوران کودکی چقدر سرشار از تخیل بودند!

اما حالا هم که بزرگ‌تر شده‌ام، آرزوهای کودکی رهایم نکرده‌اند که هیچ، بلکه بیشتر هم شده‌اند. روزی به پدربزرگ گفتم خیلی آرزوی پرواز دارم. پدربزرگ خندید و مثال معروفی گفت: «آرزو بر جوانان عیب نیست.» گفتم: «باباجون، من هنوز نوجوانم، حالا کو تا جوانی؟!» پدربزرگ گفت: «فرقی نمی‌کنه؛ همه آدم‌ها آرزوی پرواز دارند. بعضی یه جور به آرزوشون می‌رسن بعضی یه جور دیگه.» گفتم: «می‌شه بگین؟»

پدربزرگ گفت: «خب یه راهش که همه می‌تونن پرواز کنن همون سوار شدن به هواپیماست که تو هم می‌تونی پرواز کنی.» گفتم: «با هواپیما خوبه، اما کیف نداره. آدم بتونه خودش پرواز کنه یه چیز دیگه است.» پدربزرگ ادامه داد: «اما بعضی‌ها هم یه جور دیگه پرواز می‌کنن...» کنجکاو شدم. گفتم: «می‌خوام بدونم.» پدربزرگ گفت: «شهدا... پسرم روح اون‌ها توی آسمون لایتناهی در حال پروازه. شهدا از این عالم خاکی دل کندند و تعلقات دنیوی رو رها کردند تا تونستند بدون بال پرواز کنند.» گفتم: «خوش به حالشون! کاش من هم می‌تونستم پرواز کنم.» پدربزرگ لبخندی زد و گفت: «تو هم می‌تونی یه جورایی پرواز رو حس کنی.» گفتم: «جدی؟ چطوری؟» بابابزرگ گفت: «پرواز دل می‌خواد؛ چشمانت رو ببند دلت رو آماده پرواز کن. تصور کن پرواز می‌کنی. اون‌وقت احساس سبکبالی و پریدن می‌کنی.»